

## رهبر عزیز

نویسنده: جنگ جین سونگ

مترجم: مسعود یوسف حصیر چین

انتشارات ققنوس، ۱۳۹۶، ۳۴۳ صفحه

کتاب رهبر عزیز، یک زندگی‌نامه‌ی جذاب و خواندنی دیگر در مورد فرار از کره شمالی است. در کتاب رهبر عزیز یکی از ماموران عالی‌رتبه ضداطلاعاتی - جنگ جین سونگ - زندگی‌اش را در مقام شاعر درباره‌ی کیم جونگ ایل و فرار نفس‌گیرش به سوی آزادی را شرح می‌دهد.

کره شمالی و رهبران‌ش به شدت از اینکه دنیای بیرون در مورد آن‌ها اطلاعات داشته باشد بیزار است و دست به هر کاری می‌زند تا مانع این اتفاق شود. کیم جونگ ایل، دومین رهبر کره شمالی، می‌گوید:

**"ما باید کشورمان را در مه غلیظی نگه داریم تا دشمنان چیزی در موردمان نفهمند."**

تفاوت اصلی کتاب رهبر عزیز با دیگر کتاب‌های مربوط به کره شمالی در این است که جنگ جین سونگ فراری‌ای عادی نیست. او شاعری است که در بالاترین سطوح قدرت فعالیت کرده، در ساخته شدن کیش شخصیتی کیم جونگ ایل، رهبر عزیز، نقش داشته و حتی به جمع «پذیرفته‌شدگان» راه یافته، که اعضای آن بسیار کم هستند. همچنین او چندین سال در سازمان جاسوسی کره شمالی فعالیت داشته و به همین دلیل با رازهای پشت پرده سیاست کره شمالی آشناست. در نتیجه این نزدیکی به نهاد قدرت و شخص کیم جونگ ایل، او به راحتی و به خوبی می‌تواند در این کتاب به ساختار واقعی قدرت در کره شمالی بپردازد. نویسنده در کنار داستان زندگی و فرار خودش، واقعیت‌ها و موضوعات مختلفی درباره زندگی مردم کره شمالی، سیاست‌های کاری، زندگی رهبران کره شمالی و... را بیان می‌کند که همه‌ی این‌ها در کنار هم، کتاب رهبر عزیز را به کتابی پر حادثه و جذاب، دردناک، عجیب و پر از غم تبدیل کرده است.

## پیشگفتار: مه ۱۹۹۹

اندکی پس از نیمه شب، درست هنگامی که به تختخواب می روم، زنگ تلفن به صدا در می آید. تصمیم می گیرم تا پیش از زنگ پنجم جواب ندهم، و دلم می خواهد تا آن موقع زنگ تلفن قطع شود. وقتی برای بار ششم زنگ می خورد، با خودم می گویم نکند صدای تلفن پدر و مادرم را از خواب بیدار کند. جواب می دهم. آماده ام با هر کسی که آن طرف خط است دعوایی حسابی راه بیندازم. می گویم: «الو؟» به نظر می رسد در خانه ساکت صدای من از زنگ تلفن هم آزاردهنده تر است.

«من نماینده اول حزب هستم.»

با شنیدن این کلمات از جا می پرسم و سرم به تکیه گاه تخت کوبیده می شود. «دارم ترتیب گردهمایی ویژه ای را می دهم. تا یک نیمه شب خودت را به محل کار معرفی کن. کت و شلوار بپوش. در مورد این مسئله به کسی چیزی نگو.»

در این کشور عادت داریم از عجیب ترین دستورات هم خودبه خود اطاعت کنیم اما این مسئله نگرانم کرده بود که چرا شخص نماینده اول حزب به من دستور داده بود. او رابط حزب مرکزی با سازمان ماست. در شرایط عادی، با توجه به سمتم در سلسله مراتب سازمان، انتظار داشتم دستورات را از نماینده حزب در بخش ۱۹ یا قسمت ۵ بگیرم. از همه مهم تر، او از عبارت «گردهمایی ویژه» استفاده کرده بود. این عبارت معمولاً به بسیج نیروهای نظامی مربوط می شود. وقتی ایالات

متحد و کره جنوبی در شبه جزیره کره مانور نظامی مشترک انجام می دهند، ملت ما با به حرکت درآوردن نیروهای نظامی در سراسر کشور به این مانورها واکنش نشان می دهد. هنگامی که برای این مسئله با ما تماس می گیرند، از آن به عنوان «گردهمایی ویژه» یاد می کنند. اما معمولاً، پیش از چنین تماسی، خبر عمداً درز پیدا می کند و به گوش ما می رسد. هر بخشی از حزب کارگران تحت فشار شدیدی است تا از رقیب خود پیشی بگیرد و امتیازی به دست بیاورد: کارکنان افرادی که ارتباطات قوی دارند و از اطلاعات باخبرند در روزهای خاصی بیشتر سرکار می مانند تا از افرادی پیشی بگیرند که ناآگاهانه عصر را به خانه رفته اند.

البته اگر این از آن گردهمایی های معمولی بسیج نیروها بود، از من نمی خواستند کت و شلوار بپوشم. ما نیروهای کادر حزب مرکزی، برخلاف شهروندان عادی کره شمالی که به شاخه های منطقه ای یا سازمانی حزب متصل اند، می دانیم که «گردهمایی ویژه» می تواند به دیدار با کیم جونگ ایل، «رهبر عزیز» مان، بینجامد. وقتی کسی برای دیدار با او احضار می شود، خبری از آگاهی قبلی نیست. حتی عالی رتبه ترین ژنرال ها هم از جزئیات این دیدارها باخبر نمی شوند. نماینده اول حزب این دعوت را اطلاع رسانی می کند. او به یکی از اتاق های تحت نظارت کامل کمیته حزب دعوت می شود، که نگهبانان شخصی رهبر عزیز حراست از آنان را به عهده دارند. تحت نظارت شدید آنان، نماینده اول حزب فهرستی از اسامی را دریافت و هر کدام از نیروهای کادر را جداگانه دعوت می کند، تدارکات جلسه نیز کاملاً محرمانه انجام می شود. در این موقعیت، عبارت «گردهمایی ویژه» اسم رمزی است که این فرایند سری را آغاز می کند.

اما همین عبارت می تواند معنای سوم و نگران کننده تری هم داشته باشد. وزارت امنیت کشور از این عبارت برای پاکسازی مخفیانه مسئولان عالی رتبه استفاده می کند. یک نیروی کادر، پس از دریافت احضاریه گردهمایی ویژه در شب، احتمالاً به تنهایی خانه اش را ترک می کند و مراقب است که پیش از سر درآوردن از اردوگاه کار یا اعدام شدن خانواده اش را بیدار نکند.

خوشبختانه، من اطمینان دارم که سناریوی سوم در مورد اجرا نخواهد شد. در واقع، من برای خروج از خانه لحظه شماری می کنم. همین چند روز پیش، نماینده اول حزب در مورد افتخاری که قرار بود به زودی نصیبم شود اشاراتی کرده بود.

مطابق دستور، بهترین کت و شلوار و کراواتم را پوشیدم. در پیونگ یانگ، پس از نیمه شب از تاکسی خبری نیست و وسایل نقلیه موتوری برای تردد در این ساعت باید مجوز ویژه شب داشته باشند. بنابراین، اگرچه بیرون به سیاهی قیر است، روی دوچرخه‌ام می‌پریم و پدال‌زنان به سوی محل کارم می‌رویم. دوچرخه یکی از اصلی‌ترین وسایل نقلیه به حساب می‌آید، اما، برخلاف اکثر دوچرخه‌ها، دوچرخه من نو است و یکی از بستگانم، که در خارج از کشور اقامت دارد، آن را به صورت ویژه برایم فرستاده است.

بیرون، هیچ چراغی روشن نیست. پایتخت به قدری ساکت است که پیش از این که حجم تیره عابران را ببینم، می‌توانم حضورشان را حس کنم. اگرچه دو ایستگاه برق در شهر وجود دارد، ذخیره برق همیشه در حالت اضطراری است. نیروگاه فرسوده ترموالکتریک پیونگ یانگ در سال ۱۹۶۱ با حمایت شوروی ساخته شد و نیروگاه ترموالکتریک پیونگ یانگ شرق نیز در سال ۱۹۸۹، اما هیچ کدامشان آن قدر برق تولید نمی‌کنند که بتوانند همزمان برق بیش از یک بخش از شهر را فراهم کنند. در نتیجه، برق مانند شب‌چی سرگردان بین بخش‌های مختلف شهر در حال گردش است و در هر ایستگاه حدوداً روزی چهار ساعت می‌ماند.

اما یک بخش از شهر همیشه روشن است: منطقه جونگ‌گو،<sup>۱</sup> که در قلب پیونگ یانگ قرار دارد. ادارات حزب مرکزی، مناطق مسکونی کارکنان ارشد کادر و ساختمان‌هایی برای خارجی‌ها، مانند هتل کوریو، در آن منطقه جای گرفته‌اند. محل کار من، اداره ۱۰۱ سازمان جبهه متحد،<sup>۲</sup> در قلب این بخش مرکزی روشن قرار دارد. با نزدیک شدن به مجتمع متوجه می‌شوم بیش از حد معمول روشن است؛ علاوه بر پست‌های نگهبانی که همیشه روشن‌اند، چراغ‌های محوطه را هم روشن کرده‌اند. وقتی از در ورودی وارد می‌شوم، با هیجان به خودم می‌گویم: «آره! قراره ژنرال رو ببینم!»

در محوطه، سی سرباز یا بیشتر با اونیفرم‌های خردلی تیره ایستاده‌اند. این اونیفرم به نگهبانان شخصی رهبر عزیز اختصاص دارد. تسمه‌های چرمی ضربدرمانند مخصوصی که می‌پوشند به آنان این امکان را می‌دهد که در دو سمت

بدنشان اسلحه کمری حمل کنند. سه وَنِ نِسان بژ، که پنجره‌هایشان را با پرده پوشانده‌اند، پشت سر هم پارک کرده‌اند و هر کدامشان برای ده دوازده مسافر جا دارد. نماینده بخش امور شهروندان کره جنوبی حزب شخصاً به من خوشامد می‌گوید، در قیاس با او، اعتبار نماینده اول حزب که با من تماس گرفته بود کمتر است. او مرا به سمت ژنرال دوستاره‌ای می‌برد که تخته‌شاسی‌ای در دست دارد و به نظر می‌رسد بر اجرای عملیات نظارت می‌کند. دیگر سربازان به او رفیق معاون مدیر می‌گویند.

ژنرال پس از نگاهی اجمالی به سرتاپایم فریاد می‌کشد: «بیریدش اون‌جا!» سرم را برمی‌گردانم تا ببینم به کجا اشاره می‌کند و می‌بینم ارشدترین نیروهای ملی در حوزه روابط بین کره‌ای در صف ایستاده‌اند: کیم یونگ‌سان،<sup>۱</sup> دبیر حزب در امور شهروندان کره جنوبی، ایم تونگ‌اک،<sup>۲</sup> معاون اول اجرایی سازمان جبهه متحد، چائه چانگ‌گوک،<sup>۳</sup> مدیر سیاست‌های سازمان جبهه متحد، پارک یونگ‌سو،<sup>۴</sup> معاون مدیر سیاست‌های سازمان جبهه متحد و دو نیروی کادر دیگر از سازمان اتحاد صلح‌آمیز سرزمین مادری. فضا متشنج است و از آن‌جا که شش مرد قدرتمند مانند بچه‌مدرسه‌ای‌ها در صف ایستاده‌اند، برای سلام و احوال‌پرسی با آنان معذبم. می‌روم ته صف می‌ایستم.

در حالی که پیچ‌چکنان از نفر جلویی می‌پرسم: «قراره ژنرال رو ببینیم؟»، صدای فریادی می‌آید: «حرف زن! فهمیدی؟»

با عصبانیت به سرباز نگاه می‌کنم تا از او خواسته باشم با من محترمانه‌تر صحبت کند، اما برق چشمانش به سرعت مرا سر جایم می‌نشانند.

رفیق معاون مدیر کارت شناسایی تک‌تک ما را با فهرستش مطابقت می‌دهد. مطابق جایگاهمان در فهرست، به آرامی به سمت اتومبیل دوم حرکت می‌کنیم و روی صندلی‌های مشخص شده‌مان می‌نشینیم. سربازی که برای پیچ‌کردن سرم فریاد کشیده بود آخرین کسی است که سوار ون می‌شود. فکر کرده بودم چون جوان و در دهه بیست زندگی هستم، از موضع بالا با من برخورد کرده اما حالا می‌بینم که حتی با نیروهای حزب مرکزی نیز، که سنشان دوبرابر اوست، بی‌ادبانه و رئیس‌مآبانه حرف می‌زند.

با صدای بلند می‌گوید: «پرده‌ها رو نکشید! از روی صندلی تون بلند نشید! حرف نزنید!» چیزی که بیش از گستاخی او مرا مضطرب می‌کند این است که رفقای من آرام و سربه‌زیر پاسخ می‌دهند: «بله قربان.» حتی کیم یونگ سان و ایم تونگ‌اک، دو تن از ارشدترین نیروهای کشور، در حضور محافظ‌های شخصی رهبر عزیز مردانی دون پایه‌اند.

از در باز وَن می‌بینم باقی سربازان سوار دو اتومبیل دیگر می‌شوند. اندکی بعد، در بسته و ون روشن می‌شود. همین که اتومبیل راه می‌افتد، از نگرانی دل‌پیچه می‌گیرم اما می‌دانم که رویارویی با رهبر عزیز اتفاقی سرنوشت‌ساز و شگفت‌انگیز است. پرده‌های کلفت قهوه‌ای پنجره‌ها را کاملاً می‌پوشانند و ما را از راننده جدا می‌کنند. از آن‌جا که نمی‌توانم بیرون را ببینم، کمی احساس ماشین‌گرفتگی می‌کنم. پس از سفری دوساعته در سکوت مطلق، بالاخره به ایستگاه راه‌آه‌نی می‌رسیم و راحت می‌شوم. حدود چهار صبح است. از ون که پیاده می‌شویم اوضاعم بهتر می‌شود و متوجه می‌شوم به یونگ سونگ آمده‌ایم، که یکی از ایستگاه‌های درجه یک است. در جمعیتِ بیش از بیست میلیونی کره شمالی، فقط دو شهروند درجه یک وجود دارد: کیم ایل سونگ و کیم جونگ ایل. ایستگاه‌های درجه یک به صورت انحصاری برای استفاده آنان نگهداری می‌شوند و ایستگاه‌های زیادی از این دست در گوشه و کنار کشور وجود دارد. سقف ایستگاه‌ها را با رنگ سبز پوشانده‌اند تا شناسایی‌شان در عکس‌های ماهواره‌ای مشکل شود. روی زمین، ساختمان‌ها نشانه‌گذاری نشده‌اند اما نگهبانان تا دندان مسلح از آنان محافظت می‌کنند و دورتادورشان دیوارهای بلندی کشیده‌اند.

ایستگاه یونگ سونگ در شمال پیونگ یانگ قرار دارد و معمولاً رفتن به آن‌جا، از محلی که سفرمان را آغاز کردیم، کمتر از یک ساعت و نیم زمان می‌برد. اطراف را می‌شناسم، چون چندین بار از کنار این محل گذشته‌ام. اول، از این بابت گیج می‌شوم که چرا رسیدن به این‌جا این قدر طول کشید، اما وقتی متوجه می‌شوم که ون‌ها برای گیج کردن ما از جاده‌ای پرپیچ و خم آمده‌اند، نمی‌توانم جلوی خنده‌ام را بگیرم. در حالی که از وَن به سمت قطار می‌رویم، بار دیگر هویت‌مان بررسی می‌شود.

قطار ویژه‌ای که برای این برنامه در نظر گرفته شده با قطارهای معمولی تفاوت دارد. رنگ دو طرف واگن‌ها سبز چمنی و سقفشان هم سفید است. بر اساس شواهدی که از بیرون می‌بینم قطار ساخت چین است: بالای دستگیره‌های در کلمه

«پکن» را با حروف چینی و به رنگ قرمز روشن نوشته‌اند، اما با ورود به قطار آرم‌های شرکت میتسوبیشی را می‌بینم که ژاپنی بودن قطار را فاش می‌کنند. صندلی‌های قطار جای خود را به تختخواب‌های تک‌نفره داده‌اند و همه چیز بدون دیوار طراحی شده است، احتمالاً برای این‌که نگهبانان بتوانند مراقبمان باشند.

درست مثل آغاز سفر، قوانین با صدای بلند اعلام می‌شود: «به پرده‌ها دست نزنید. پتوها زیر تخت هستند. در طول سفر در تختتان بمانید. بخوابید تا زمانی که قطار از حرکت بایستد. اگر خواستید از توالی استفاده کنید، به ما اطلاع دهید. اگر هر کدام از این قوانین را زیر پا بگذارید، بلافاصله از قطار پیاده خواهید شد.»

نگهبان دقت می‌کند «بلافاصله» را با تأکید بیشتری بگوید. احساس می‌کنم اگر حرکت اشتباهی از من سر بزند، احتمالاً به بیرون پرت خواهم شد، هم از این قطار و هم از زندگی مرفهم. در طول سفر طولانی شبانه، هیچ‌کس کلمه‌ای نمی‌گوید، حتی برای رفتن به توالی. تنها صدای حرکت قطار روی ریل‌ها به گوش می‌رسد. چشم‌هایم را می‌بندم و حواسم را به ریتم حرکت قطار معطوف می‌کنم و به سختی می‌کوشم تا بخوابم.

قطار ویژه، که فقط برای هفت شهروند معمولی به حرکت درآمده بود، حدود ساعت شش صبح از حرکت بازمی‌ایستد. در گالما<sup>۱</sup> توقف کرده‌ایم، ایستگاه درجه یکی در استان گنگ‌ون<sup>۲</sup> با خروج از قطار، هوای خنک سحر به پوستم می‌خورد و سرحال می‌آوردم. متوجه می‌شوم در حضور سربازان چقدر مضطرب بوده‌ام. چانه چانگ‌گوک، مدیر سیاست‌های سازمان، هنگام عبور از کنارم با بازو به من می‌زند و لبخندی می‌زند. درست مثل کودکان، نمی‌تواند هیجانش را کنترل کند. یک بار دیگر جابه‌جا می‌شویم و به ون دیگری می‌رویم، که انتظارمان را می‌کشد. پس از یک ساعت سفر با ماشین، باز هم در سکوت، در گردشگاه ساحلی کوچکی پیاده می‌شویم که دورتادورش با حصار سیمانی محاصره شده است. همان‌جا ناهار می‌خوریم. موج‌ها به آرامی به ساحل می‌آیند اما بوی آب شور دریا مسحورکننده است.

قایق با یک تکان و صدای کرکننده موتور روشن می‌شود. لحظه‌ای بعد، متوجه

می شوم اولین باری است در زندگی ام که سوار قایق می شوم. قایق بی پروا سرعت می گیرد و به نظر می رسد قصد دارد مرا در موجها بیندازد. به جلو خم می شوم تا دستانم را به نرده بگیرم، اما ناگهان سربازی دستانش را دور بدنم می اندازد و دستانم را پایین می آورد. ستون فقراتم تا پایین تیر می کشد. به خودم می گویم هرچه بیشتر به رهبر عزیز نزدیک می شویم، نمایش ایمانمان به او هم باید قوی تر شود. به اطراف نگاه می کنم و می بینم هر کدام از شش مسافر را سربازی به شکل مشابه سر جای خودش نگه داشته است و همچون کمر بند ایمنی انسانی ای عمل می کند. به مسافتی که آمده ایم و به ساحل سفیدرنگ نگاه می کنم، که در حوزه دیدم به جریان آب می پیوندد و سپس با تمام وجود و بلندتر از صدای موتور فریاد می زنم: «این قایق نیروی دریاییه؟»

نگهبانم، که می کوشد تا بفهمد چه می گویم، پیشانی اش چروک می شود و با حالت تمسخر آمیزی لبخند می زند: «نیروی دریایی؟ ههه! نیروی دریایی یه قایق هم نداره که این قدر سریع باشه! این مال ماست! به فرماندهی حفاظت از رهبر تعلق داره. خیلی سریع، نه؟» فرماندهی حفاظت از رهبر مسئول مراقبت از خانواده کیم است. این نیرو از صدهزار پیاده نظام، ملوان و خلبان تشکیل شده است.

نگهبان باز هم فریاد می کشد اما متوجه می شوم که آن حالت رئیس مآبانه را رها کرده است و محاوره ای صحبت می کند، شاید چون مخاطب دیگری نیست. همین باعث می شود اندکی احساس بهتری داشته باشم. همان طور که می گوید، قایق واقعاً سریع است: کلاه یکی از نگهبانان از سرش درمی آید و پس از پرواز در هوا روی آب می نشیند. به کلاه نگاه می کنم که کوچک و کوچک تر و سپس ناپدید می شود.

پس از حدود بیست دقیقه، در نزدیکی جزیره ای با پوشش درختی انبوه، سرعتمان را کم می کنیم. به این فکر می کنم که شاید این بار هم مثل سفر به ایستگاه یونگ سونگ در منطقه ای کوچک دور خودمان می چرخیدیم. قسمت جلویی قایق از حرکت باز می ایستد و به وضوح می توانم جزیره را ببینم. از اسکله خالی تا درختان هرس شده در دو سوی مسیر، همه چیز بی عیب و نقص است. انگار همین دیروز آنجا را ساخته بودند. متوجه می شوم که توقع داشتم رهبر عزیزمان در اسکله با آغوشی باز انتظارمان را بکشد، درست همان کاری که در فیلم های انقلابی می کند. این که کسی این جا برای خوشامدگویی نیست کمی عجیب است.

## جنگ روانی

من وفادار و نترس بودم. لازم نبود در وحشت از پیامدهای دیر به سرکار رفتن به سر ببرم. همچنین لازم نبود مانند دیگر افراد در جلسات حزب سرم را پایین بگیرم و بکوشم نامرئی شوم تا مبادا نفر بعدی‌ای باشم که هدف انتقاد قرار می‌گیرد. به لطف رهبر عزیز، من ایمن بودم، چرا که شعری که به افتخارش نوشته بودم او را تحت تأثیر قرار داده بود، او نیز مرا مصون کرده بود.

ممکن است همهٔ جهان کرهٔ شمالی را به مثابهٔ رژیم بی‌رحمی لعنت کنند که مردم خودش را می‌کشد و ادعا کنند نظامش ظالمانه است و با نیروی فیزیکی جلو می‌رود، اما این فقط بخشی از نحوهٔ ادارهٔ کشور است. کیم جونگ ایل در طول عمرش تأکید داشت: «من به پشتوانهٔ موسیقی و ادبیات حکومت می‌کنم.» با این‌که فرمانده کل قوای جمهوری دموکراتیک خلق کره و همچنین رئیس کمیسیون دفاع ملی بود، هیچ تجربهٔ نظامی‌ای نداشت. در واقع، او دورهٔ کاری‌اش را به عنوان یک متخصص خلاق آغاز کرد و مقدمهٔ چینی برای جانشینی‌اش با کارکردنش در سازمان تبلیغات و تحریک افکار عمومی حزب آغاز شد.

باید گفت که کیم جونگ ایل برای بیان این مسئله به زبان «دیکتاتوری»، که برای جهان خارج قابل فهم باشد، از شمشیری دولبه استفاده کرد: بله، او دیکتاتوری بود که از روش‌های کنترل فیزیکی استفاده می‌کرد، اما او به معنی ظریف‌تر و فراگیرتری هم دیکتاتور بود: با تسلط کاملش بر هویت فرهنگی مردمش. از آن‌جا که مهم‌تر بودن

ایدئولوژی از مسائل مادی و ویژگی رایج سوسیالیسم است، با تک قطبی سازی رسانه و هنر، آن‌ها را به بخش مهمی از دامنه قدرت مطلق خود تبدیل کرد. به همین دلیل است که تمام نویسندگان کره شمالی مطابق سلسله مراتب کمیته مرکزی اتحادیه نویسندگان سازمان تبلیغات و تحریک افکار عمومی (PAD) می‌نویسند.

اگر کسی چیزی بنویسد که از طرف این سلسله مراتب فرماندهی به او محول نشده باشد، خیانت کرده است. تمام نوشته‌هایی که در کره شمالی تولید می‌شوند باید در جواب درخواست خاصی از جانب حزب کارگران باشند. وقتی نویسنده کارش را تحویل می‌دهد، پیش از این‌که به عنوان کاری جدید قبول شود، باید قانونی بودنش تأیید شود. نویسندگانی که تحت این استانداردها آثار برجسته و متمایزی تولید کنند قطعاً پاداش دریافت خواهند کرد. نقش نویسندگان کره شمالی این است که در هر مأموریت ایده‌ای را که به آنان محول شده به بهترین شکل و مطابق ترکیب اصول زیبایی‌شناسانه‌ای بیان کنند که پیشاپیش با مشورت حزب کارگران تعیین شده‌اند. در کره شمالی، بیان ایده‌های نو یا تجربه اصول زیبایی‌شناختی مطابق خواست خود جزء کارهای نویسنده نیست.

در نتیجه، ادبیات نه تنها در هنر کره شمالی بلکه در ساختار اجتماعی کشور هم نقش مهمی بازی می‌کند. پیش از سال ۱۹۹۴، وقتی کیم ایل سونگ، رهبر کبیر، زنده بود، هنر رمان‌نویسی رواج بسیاری داشت. تقریباً تمام مدال‌های افتخار حکومتی مانند «مدال کیم ایل سونگ»، «نشان تلاش قهرمانانه» و عنوان «همقطار کیم ایل سونگ» را رمان‌نویسان حکومتی دشت می‌کردند. رمان بستر بسیار مناسبی بود تا نویسندگان بتوانند از طریق آن کارهای بزرگ رهبر کبیر را شرح و بسط دهند.

کیم ایل سونگ، در سال‌های پایانی عمرش، خودش را در جهان رمان غرق کرد. او علاقه ویژه‌ای به نوشته‌های رمان‌نویسان «گروه تولید ادبی ۱۵ آوریل» داشت؛ انستیتوی ادبی درجه یکی که تاریخ انقلابی کیم ایل سونگ و کیم جونگ ایل در حوزه اختیارات آنان است. مانند ایستگاه‌های قطار درجه یک، عنوان «درجه یک» فقط به کارهایی اطلاق می‌شود که به صورت مستقیم به خانواده کیم مربوط می‌شوند. در واقع، خاطرات شخصی کیم ایل سونگ، همراه با قرن، را جمعی از رمان‌نویسان گروه تولید ادبی ۱۵ آوریل گردآوری کرده و نوشته‌اند. در حلقه‌های نخبگان، آن کتاب یکی از کتاب‌های مورد علاقه کیم ایل سونگ به حساب می‌آمد. کیم ایل سونگ یک بار در

جمع برخی از نیروهای کادری، که ارتباطات خانوادگی در ژاپن داشتند، به مهمانانش گفت که چقدر از خواندن کتاب همراه با قرن لذت برده است. پس از مرگ او و در حالی که حکومت پسرش، کیم جونگ ایل، در سازمان‌های دولتی نهادینه می‌شد، موقعیت اجتماعی رمان‌نویسان تغییر کرد. مد ادبی از رمان به شعر تغییر کرد. علاقه کیم جونگ ایل به شعر تنها دلیل این تغییر نبود. اقتصاد کره شمالی سقوط کرده بود و مردم برای بقا دست و پا می‌زدند؛ در این شرایط اگر کمبود کاغذ عامل اصلی این تغییر علاقه نبوده باشد، قطعاً یکی از محرک‌هایش بوده است. وقتی برای چاپ کتاب‌های درسی در کشور به اندازه کافی کاغذ نبود، بیشتر افراد توانایی خرید یک رمان انقلابی قطور را نداشتند. اما با شعر می‌شد اصول وفاداری به خاندان کیم را به صورت خلاصه و البته تأثیرگذار در یک صفحه روزنامه گنجانند. در نتیجه، شعر در نقش رایج‌ترین وسیله اعمال دیکتاتوری فرهنگی کیم جونگ ایل ظهور کرد.

با کاهش تعداد رمان‌نویسان و افزایش تقاضا برای شعر، به سلسله‌مراتب حرفه‌ای دقیق‌تری نیاز بود. شاعران حماسی شعرهای بلند می‌سرایند و غزل‌گوها شعرهای کوتاه‌تر؛ حزب کارگران به شاعران می‌گفت چه سبکی را انتخاب کنند و همچنین مشخص می‌کرد افتخار حمد و ثنای کیم جونگ ایل نصیب کدام شاعر خواهد شد و این تفاوت کلی نشان‌دهنده رتبه شاعر بود. ژانر حماسی کیم جونگ ایل فقط محدود به شش شاعر بود که همه آنان ملک‌الشعراهای کره شمالی به حساب می‌آمدند. در سال ۱۹۹۹، هنگامی که بیست و هشت سال داشتم، به جوان‌ترین عضو این هیئت کوچک نخبگان تبدیل شدم. اگر فقط بر اساس سن و تجربه حساب کنیم، چیزی دست‌نیافتنی را به دست آورده بودم. من، برخلاف شعرای همقطارم، کارمند سازمان جبهه متحد هم بودم - شغلی که به من اجازه می‌داد به جهانی وارد شوم که برای بیشتر مردم عادی کره شمالی ناشناخته بود، جایی که نه تنها اجازه دسترسی به اسناد محرمانه حکومتی بلکه اجازه دسترسی به جهانی ورای حکومت حزب کارگران را هم به من می‌داد.

سازمان جبهه متحد (UFD) از بخش‌های کلیدی حزب کارگران و مسئول جاسوسی، سیاستگذاری و دیپلماسی بین دو کره است. از سال ۱۹۵۳ و پس از آتش‌بس، کره با منطقه غیرنظامی مرزی‌ای جدا شده است، که کنترل دو سوی آن در

اختیار نیروهای نظامی دو طرف است. دوپاره شدن شبه جزیره کره نه به علت تفاوت زبان، دین یا قومیت که به دلیل تفاوت ایدئولوژی سیاسی است. نسخه کره شمالی از سوسیالیسم بر پایه یکپارچه بودن تمامی سازمان‌ها بنا شده است و تکثرگرایی و اراده شخصی را از بزرگ‌ترین دشمنان خود می‌داند. در نتیجه این مسائل، بیش از نیم قرن است که حزب کارگران با پشتکار فراوان در انجام عملیات‌های جنگ روانی با هدف تأثیرگذاری در کره‌های شمال و جنوب فعالیت می‌کند.

من در قسمت ۵ (ادبیات)، بخش ۱۹ (شعر) اداره ۱۰۱ کار می‌کردم و مسئولیت این مقدس‌ترین عملیات به من سپرده شده بود. اگرچه به طور عجیبی و البته غیرمغرضانه اداره ۱۰۱ یادآور اتاق ۱۰۱ جورج اورول است، این نام برای این اداره استفاده شده بود تا به هیچ وجه به کاری که در آن انجام می‌دهیم اشاره‌ای نداشته باشد. این سازمان در سال ۱۹۷۰ تأسیس شده بود و کیم ایل سونگ در ۱۰ اکتبر تأییدیه آن را صادر کرده بود، در نتیجه نام «۱۰۱» برای این اداره انتخاب شد.<sup>۱</sup>

در ابتدای تأسیس، این سازمان در انجام عملیات‌های جنگ روانی علیه کره جنوبی در رسانه‌های فرهنگی مانند نشریات، ادبیات، موسیقی و فیلم تخصص پیدا کرد. پس از دهه ۱۹۷۰، این سازمان به ویژه کوشید تا احساسات ضدآمریکایی را میان مردم کره جنوبی تقویت کند و آنان را به سمت کره شمالی متمایل کند و از جنبش‌های مقاومت دموکراتیک کره جنوبی علیه دیکتاتوری نظامی نهایت استفاده را کرد.<sup>۲</sup>

آثار این سازمان، با نام ناشران کره جنوبی توزیع و حتی مطابق سبک ادبی، فونت مورد علاقه و کیفیت و وزن کاغذهای کره جنوبی تولید می‌شد. اوضاع در موسیقی هم به همین روال بود، سبک تنظیم سازها و آوازها هم از محصولات کره جنوبی کپی شده بود. کتاب‌ها و نوار کاست‌هایی را که به این نحو تولید شده بودند سازمان ما به صورت نظام مند بین سازمان‌های مایل به کره شمالی مستقر در ژاپن یا دیگر کشورهای جنوب شرقی آسیا توزیع می‌کرد و سپس به دست جنبش‌های

۱. اکتبر دهمین ماه سال میلادی است، در نتیجه صدور تأییدیه در تاریخ ۱۹۷۰/۱۰/۱۰ بوده

است، احتمالاً ۱۰۱ با حذف یک صفر از ۱۰۱۰ (ده اکتبر) به دست آمده است. -م.

۲. از دهه ۱۹۶۰ تا ۱۹۸۰، چندین دیکتاتور نظامی بر کره جنوبی حکومت کرده‌اند اما پس از آن زمان، سیستم کره جنوبی به لیبرال دموکراسی تغییر کرد. -م.

## «یانبیاں<sup>۱</sup> به جهان می نگرد و جهان به یانبیاں!»

در حالی که روی یخ می دویدیم، تندتند نفس می کشیدم و می گفتم: «به عقب نگاه نکن. چشمت به جلو باشه.»

در نهایت سطح یخ زده رودخانه در زیر پایمان به خاک تبدیل شد. ما به چین قدم گذاشته بودیم و مرتکب عمل توجیه نشدنی خیانت شده بودیم. در مرکز کره شمالی، سربازی فریاد کشید: «شلیک کنید! شلیک کنید!»

به نظر می رسید فریاد از فاصله خیلی نزدیک به گوش می رسد. صدای هیچ شلیکی را نشنیدیم اما تصور کردم گلوله ای از بیخ گوشم رد شد و جلوتر در درختی نشست. نمی توانستم به عقب نگاه کنم، چون راهی به عقب وجود نداشت.

مصمم به راهمان ادامه دادیم و به سمت کوه بی نام و نشان پیش رویمان به راه افتادیم. پاهایم حرکت می کردند اما به نظر می رسید کوه دورتر می شد. تقریباً با هر قدم، مثل ژله روی زمین می افتادم. تا میچ پا در برف بودیم و پاهایمان ضعیف تر از آن بودند که بتوانند بدنمان را تحمل کنند. وقتی یکی می افتاد، دیگری بلندش می کرد. ترس ما را به جلو می راند و باعث می شد به راه رفتن ادامه دهیم؛ ترس مانع از این می شد که به پشت سرمان نگاه کنیم و ببینیم چه چیزی یا چه کسی پشت سرمان است. نفس زنان و بریده بریده گفتم: «یه کم دیگه مونده. تقریباً رسیدیم.» به طرز عجیبی

متوجه خشمی شدم که از درونم می جوشید و ناشی از وحشتی بود که مرا فرا گرفته بود. آیا این نوار باریک رودخانه یخزده تمام آن چیزی بود که محکوممان کرده بود؟ با وجود این، هنوز آزاد نبودیم. وحشت فقط از تفنگ‌های پشت سرمان نشست نمی‌گرفت. احتمال داشت در پیش رویمان هم سربازانی ظاهر شوند. به یانگ مین گفتم: «اطرافو نگاه کن و ببین گشتی نباشه؛ تو سمت راستو نگاه کن، منم چپو.»

برف، مزرعه، کوهستان. همین. هیچ سربازی در چشم اندازمان نبود. وقتی جفتمان گفتیم: «هیچ‌کس این طرف نیست»، احساس آرامش کردیم. حتی فریادهای سربازان کره شمالی هم خاموش شده بود. اما با خلأ مکنده فضای خالی و وسیع چین مواجه شدیم که در انتظار بلعیدن کامل ما بود. ممکن بود سربازان چینی در آینده‌ای که ما نمی‌دیدیم مخفی شده باشند و انتظار نزدیک شدن شکارشان را می‌کشیدند.

اما، در حالی که به راهمان به سوی آن کوه ادامه دادیم، نه اسلحه‌ای دیدیم و نه صدای سوتی شنیدیم. وقتی به کوهپایه کوه نزدیک شدیم، هیچ موجود زنده دیگری ندیدیم. رودررو شدن با کوهپایه کوه مانند پناه بردن به دستان الوهیت بود. آن منطقه خارج از شهر، برخلاف تپه‌های بی‌آب و علف کره شمالی، پوشیده از درخت بود. این درختان به ما خوشامد می‌گفتند و مخفی مان می‌کردند. همین چند دقیقه پیش، طوری به این‌جا نگاه می‌کردیم که انگار سیاره‌ای دوردست بود اما حالا در آن دنیای دیگر ایستاده بودیم. فقط آن موقع بود که نفسمان سر جایش آمد، برگشتیم و به مرز کره شمالی نگاه کردیم. هیچ سربازی دنبالمان نبود.

سرمستی تمام وجودمان را فرا گرفت. در حالی که آن‌جا ایستاده بودیم و مثل احمق‌ها به هم نگاه می‌کردیم، اشک‌های یانگ مین روی گونه‌هایش جاری شد. وقتی با پشت دست صورت‌م را پاک کرد، متوجه شدم من هم دارم گریه می‌کنم. اما مهم نبود چون گریه در چنین موقعیت‌هایی نشانه مرد واقعی بودن است. به جای این‌که این را با صدای بلند بگویم، دستم را مشت کردم و به سینه یانگ مین زدم. او هم همین کار را کرد. بعد از دو یا سه مشت، مشت‌ها به قلقلک تبدیل شد و حسابی خندیدیم. ما معجزه‌ای را تجربه کرده بودیم و به جرثمان می‌بالیدیم. اسلحه خیالی را به سمت یانگ مین نشانه رفتیم. با باز کردن دست‌ها و جلو دادن سینه‌اش مرا به شلیک ترغیب کرد. دوباره زدیم زیر خنده، از خنده شکم‌هایمان را گرفتیم و تعجب کردیم که چطور می‌توانیم از چنین بازی‌ای لذت ببریم.

یانگ مین سنگ کوچکی روی زمین یافت و آن را به سمت کره شمالی پرتاب کرد. احساس کردم آن چیزی که محو می‌شد، عصبانیت درونم را بیرون کشید و با خود برد. ما فقط خودمان را از چنگال رژیم آزاد نکرده بودیم، بلکه رژیم را درست مانند آن سنگی که یانگ مین پرتاب کرد دور انداخته بودیم. با این همه، سکوت مرز سرکوب‌کننده بود و وقتی متوجه شدم فقط صدای خودمان به گوش می‌رسد، هراس برم داشت. اما به نظر می‌رسید خلوت جنگل به یانگ مین احساس امنیت می‌داد چون دوباره دست‌هایش را باز کرد و خودش را به پشت روی برف انداخت.

گفت: «بیا چند روز این‌جا استراحت کنیم. آگه روی این کوه از سرما یخ بزنم، خیلی هم بد نمی‌شه.»

همزمان با صحبت او، پرنده‌ای از ناکجا پیدا شد، بالای سر ما ارتفاعش را کم کرد و با باز و بسته کردن بال‌هایش صدای بلندی ایجاد کرد. احساس کردم پرنده نشانه‌ای بود، هشدار می‌دهد که موجودات زنده دیگری هم نزدیک بودند. به نظر رسید یانگ مین متوجه نشد. او صدای خر و پف درمی‌آورد و با خودش می‌خندید. من هم دوست داشتم با او در برف غلت بزنم اما جرئتش را نداشتم و با نگرانی ایستادم و با کوله‌پشتی‌ام وررفتم. برای رسیدن به این‌جا از موانع بسیار زیادی گذشته بودیم و همین چند لحظه پیش در چشمان مرگ نگاه کرده بودیم. به نظرم هیچ چیز بدتر از این نبود که پس از عبور از مرزگیر بیفتیم.

گفتم: «وقت نداریم. کره شمالی به چین خبر می‌ده. آگه این‌جا بمونیم، پیدامون می‌کنن. بیا یه کم دیگه جلو بریم و یه شهر پیدا کنیم.»

یانگ مین در پاسخ گفت: «چطور؟ ما که نمی‌دونیم کجا باید بریم.»

از وررفتن با کوله‌پشتی دست کشیدم. همان‌طور که یانگ مین گفت، هیچ راهی نبود که بدانیم در زیر این آسمان غریب کجا باید برویم. شاید باید رودخانه تیومن را به سمت جنوب دنبال کنیم.

با دقت شدن در جنگل و تپه‌هایی که جلوتر بودند، جایی را دیدم که به نظر می‌آمد روستایی کوچک باشد. حتی می‌توانستم زنی را با لباس قرمز تشخیص دهم. اگر او ما را دیده باشد چه؟ آیا به مسئولان اطلاع داده؟ رنگ قرمز تنم را به لرزه انداخت. با وجود این، چاره‌ای به نظرم نمی‌رسید جز این‌که به سمت روستا حرکت کنم. گفتم:

«می‌رم روستا رو بررسی کنم. تو این‌جا بمون. آگه تو دردسرافتادم، داد می‌زنم.»

از این‌که در روز روشن از دست نگهبانان مرزی کره شمالی گریخته بودم

اعتماد به نفسم بالا رفته بود. حرفم یانگ مین را از خلسه اش بیرون کشید و او دستم را گرفت.

«کدوم گوری می خوای بری؟ از کجا می دونی اون جا گشت نیست؟»

جواب دادم: «خودت که می دونی، می گن توریست های زیادی از کره جنوبی توی چین هستن. فیلم بازی می کنم که یکی از اونام. فکر بهتری داری؟»

یانگ مین حرفم را تأیید نکرد و تصمیم گرفت همان جا بماند، اما با همه اینها من به سمت روستا رفتم. سریع راه می رفتم و زیاد به اطراف نگاه نمی کردم چون نمی خواستم توجه زیادی به خودم جلب کنم. با نزدیک شدن به زن قرمزپوش متوجه شدم که انگار در دهه چهل زندگی اش است. به نظر می رسید که زن روستایی معمولی ای است، همان هایی که از غریبه ها می ترسند.

به او نزدیک شدم و گفتم: «من یه توریست اهل کره جنوبی ام. می تونم مسیر رو ازتون بپرسم؟»

بدون این که چیزی بگوید، جلوی من به راه افتاد و با دست به خانه ای اشاره کرد. او کره ای صحبت نمی کرد اما فکر کردم به خانه یک کره ای اشاره می کند.

افراد زیادی از قومیت کره ای در سه منطقه شمال شرقی چین، در نزدیکی مرز کره شمالی، زندگی می کنند. در آغاز قرن بیستم و در طول اشغال شبه جزیره کره توسط ژاپن، کره ای های بسیاری به شمال مهاجرت کردند. جمعیت کره ای های منطقه منچوری از هفتصد هزار نفر در سال ۱۸۷۰ به سرعت رشد کرد و تا پایان حکومت استعماری ژاپن به یک میلیون و هفتصد هزار نفر رسید. اگرچه ژاپن در جنگ جهانی دوم شکست خورد و اشغال کره توسط ژاپن پایان یافته بود، در عرض پنج سال، آشوب و هرج و مرج به شکل جنگ دو کره به کره برگشت. مطابق سیاست های حزب کمونیست چین در مورد اقلیت های قومی، کره ای ها همچون یک اقلیت قومیتی چینی پذیرفته شدند و اجازه یافتند در استانداری خودمختار کره ای یانبیان در شمال شرقی چین اسکان داشته باشند.

تا سال ۲۰۰۰، حدود دو میلیون کره ای الاصل در چین زندگی می کردند. شاید چون تنها یک مرز سیاسی آنان را از اقوام کره ای شان جدا کرده بود، خانه آن کره ای که بهم نشان داده شد با کلبه ای روستایی در وطنم تفاوت چندانی نداشت. آن کلبه، برخلاف بسیاری از ساختمان هایی که احاطه اش کرده بودند، پشت بام ایرانیتی یا

سقف سیمانی نداشت. در کره شمالی، به این کلبه‌ها «کلبه‌های خاکی» می‌گفتند، چون از ظاهرشان این چنین برمی‌آمد که از خاک بلند شده‌اند.

کلبه فقیرانه بود. گوشه‌ای از دیوارگلی در حال فروریختن بود و به وضوح می‌شد دید که کسی به آن اهمیتی نمی‌دهد. شاید تنها تفاوتش با کلبه‌ای روستایی در کره شمالی بزرگ‌تر بودنش بود. به در حیاط نزدیک شدم و وقتی کوشیدم به داخلش سرک بکشم، سنگ سفیدی سرش را بیرون آورد و شروع کرد به پارس کردن. به عقب جستم و عرق سردی روی کمرم احساس کردم. نگران این بودم که شاید یانگ مین فکر کند برایم مشکلی پیش آمده است.

مرد میانسالی از اسطبل در سمت چپ حیاط داخلی با صدای بلند و به کره‌ای گفت: «کی اون‌جاس؟» صورت گرد و بزرگ مرد مثل در قابلمه بود و ابروهای پرپشتی داشت که نشان می‌داد کشاورز است. کاپشن چرم مصنوعی سیاهی به تن داشت اما شلوارش خنده‌دار به نظر می‌رسید. احتمالاً آن شلوار زرد با گل‌های صورتی را از همسرش قرض گرفته بود؟ کفش هم به پا نداشت. می‌دانستم تلاش برای شیره مالیدن به سر یک محلی وقت تلف کردن بود، در نتیجه دستم را در جیبم کردم و هفتصد دلار درآوردم و به او نشان دادم.

«همین الآن از رودخونه گذشتیم. می‌تونی ما رو ببری شهر؟ این قدر می‌تونم

بهت بدم.»

مرد با چنان سرعت و عجله‌ای به سمتم آمد که انگار داشت می‌افتاد و با قدرت گاو نری مرا به داخل حیاط کشید. از او پرسیدم آیا فاصله مان با شهر زیاد است، اما او توجهی نکرد. بوی شدید کود حیوانی می‌آمد. وقتی وارد خانه شدیم، صورتم از گرما گل انداخت. درست مانند کره شمالی، آن‌جا هم از سیستم اوندول<sup>۱</sup> استفاده می‌شد؛ در این سیستم گرمای آتش آشپزخانه زیر کف خانه پخش می‌شود. وقتی کفش‌هایم را درآوردم و به دنبالش وارد کلبه شدم، زیر پایم گرمای دلپذیری حس کردم. به جای کاغذدیواری، روزنامه‌های چینی به طور درهم و برهم به دیوار چسبانده شده بود و در میان آن‌ها حتی تصویر مائو تسه تونگ<sup>۲</sup> را هم دیدم. اگر کسی

1. Ondol

۲. Mao Zedong (Mao Tse-tung): انقلابی چینی و بنیانگذار حزب کمونیست چین بود. او در

چنین کاری در کره شمالی می‌کرد، ناخواسته و به آن شکل تصویر کیم ایل سونگ یا کیم جونگ ایل را به دیوار می‌زد، به گولاگ فرستاده می‌شد. زمانی که وقت داشتم تا به آنچه دیده بودم بیندیشم فکر کردم شاید علت این‌که چین توانسته بود، برخلاف کره شمالی، اصلاحاتی ایجاد کند و فضای بازتری داشته باشد، ناشی از همین مسئله بود، البته حزب کمونیست چین هم نسخه خودش از رهبر کبیر را داشت و حتی سابقه ایجاد کیش شخصیتی برای رهبر را هم داشتند که تقریباً شبیه به مال ما بود، اما در چین، دیگر روند مهم‌تر بودن کیش شخصیتی یک نفر از عملکرد کشور مهم‌تر نبود. اما این افکار بعداً به سراغم آمدند. اولین چیزی که به آن دقت کردم، آن مرد بود که در کمندش دنبال چیزی می‌گشت که بعداً معلوم شد نعل گاو برای تربیت گاو بود. آن‌جا میز کوتاهی با غذایی نصفه‌خورده به چشم می‌خورد و یک چنگک کشاورزی پوشیده از گل روی زمین بود. متوجه شدم که چرا مرد بدون کفش به حیاط آمده بود. گفت: «این جاس، پیداش کردم.» کت چرم مصنوعی سیاهی مشابه مال خودش و شلوار سیاهی برداشت و به سمت من انداخت.

با لهجه غلیظ هام‌گیونگ شمالی، که از تکیه گذاشتن روی هجای پایانی قابل تشخیص بود، به من گفت: «زود اینا رو بپوش.» استان هام‌گیونگ در نواحی شمالی کره شمالی بود و شاید موقعیت جغرافیایی و تاریخ نزدیک به هم منطقه باعث ایجاد لهجه‌های مشترک شده بود.

جواب دادم: «لباسام ژاپنی‌ان. می‌خواستم خودمو توریست جا بزنم...» مخصوصاً لباس‌های ژاپنی پوشیده بودم، چون نمی‌خواستم در چین لباس‌هایی به تن داشته باشم که احتمال داشت هویتم را به عنوان یکی از شهروندان کره شمالی لو بدهد. کت گرانبم با پُر شده بود و برای گرم ماندن در سرما مناسب بود. سرش را تکان داد. «نه، باید مته یه محلی لباس بپوشی. اگه لباسات فرق کنه، توی ایست بازرسی‌ها متوجه می‌شن. گله نکن رفیق. هر کاری رو که می‌گم بکن. آهان، آره، اون هفتصد دلار واسه منه؟»

بدون این‌که چیزی بگویم و به امید این‌که به من اعتماد کند، آن هفت اسکناس

سال ۱۹۴۹ جمهوری خلق چین را بنیان گذاشت. از همان زمان تا سال ۱۹۷۶، که درگذشت، ریاست حزب کمونیست را بر عهده داشت. از نظریات مارکسیستی-لنینیستی، استراتژی‌های نظامی و عملکردهای سیاسی او به عنوان مائوئیسم یاد می‌شود. —م.

## ۴

### عملیات‌های مجرمانه

---

کسانی که به دلیل گرسنگی از رودخانه می‌گذرند، با ملایمت مجازات می‌شوند و چند ماه را در اردوگاه اعمال شاقه می‌گذرانند. اما هرچه شخص از جایگاه بالاتری برخوردار باشد، فرارش را خائنانه‌تر در نظر خواهند گرفت و به همان میزان مجازاتش شدیدتر خواهد بود. دانستن این مسئله و ترس از پیامدهای احتمالی برای کسانی که دوستشان داشتیم روی قلب‌هایمان سنگینی می‌کرد.

من و یانگ مین به این امید که پس از طلوع آفتاب هوای روی کوه کمی گرم‌تر شود تمام شب را بیدار ماندیم و صحبت کردیم. اما، درست پیش از سحر، بوران شدیدتری شروع شد. تمام شب را لرزیده بودم و حالا به قدری احساس ضعف می‌کردم که نمی‌توانستم پایم را دراز کنم و فکر می‌کردم از هوش خواهم رفت. احساس کردم به لبه صخره‌ای آمده و با این واقعیت مواجه بودیم که باید بیست و چهار ساعت دیگر را هم در این شرایط یخبندان دوام بیاوریم. حداقل هنوز فلاسک چای گرم و نانی را که چانگ یونگ به ما داده بود داشتیم و این باعث دلگرمی مان می‌شد.

وقتی بالاخره سر و کله چانگ یونگ پیدا شد، با خودش پتویی جدید و تبری کوچک آورده بود. پتوی قبلی یخ زده بود و مثل ورقه فلزی سخت و محکم شده بود، برای همین، چانگ یونگ آن را روی سرش گذاشت و پایین رفت. او پیش از رفتن غرغرنان گفت، بچه پیونگ یانگی‌ها شاید پول داشته باشند اما چگونه زنده

ماندن را بلد نیستند؛ با تبرش از اطراف چند شاخه کوچک قطع کرد تا برایمان سرپناهی درست کند. آن سرپناه از ما در برابر بادهای استخوان‌سوز محافظت کرد. اما این آرامش چندان دوام نیاورد. از آن‌جا که نور آفتاب به سرپناه وارد نمی‌شد، هوای آن‌جا مثل فریزر سرد و خشک بود. کفش پلاستیکی به پا داشتیم اما انگار پاهایم در آب یخ بودند. در طول روز، برای گرم شدن، چندین بار از تپه پایین و بالا رفتیم. در شب، بوران بدتر شد. چانگ یونگ به ما دو بطری شراب داده بود و وقتی یک بطری را زمین گذاشتم تا دیگری را بردارم، در همان چند لحظه، بطری روی زمین برفک زد. حتی اگر در آینده فقط بدبختی پیش رویم بود، اما هر ثانیه زنده ماندن در آن سرپناه کوهستانی مرا به یاد ارزش زندگی انسان می‌انداخت.

بالاخره صبحی که چانگ یونگ وعده داده بود فرا رسید. پس از رسیدن خورشید به وسط آسمان، سر و کله او و مردی تقریباً همسن ما پیدا شد. مرد جوان شلووار جین آبی و کاپشن بژ چرمی گرانی به تن داشت. خوش‌هیكل و فرزند بود و در نگاه اول به نظرمان آمد شبیه کسانی است که احتمالاً ارتباطی با سازمان جاسوسی کره جنوبی دارند. چشمان ریزی داشت و به نظر نمی‌رسید به سادگی به کسی اعتماد کند، با این حال اعتماد به نفس بالایی داشت. از آن آدم‌هایی بود که فقط هنگام ضرورت صحبت می‌کرد و سلام و احوالپرسی را هم تا حد امکان کوتاه کرد. اما، در تمام دیدارمان، لبخند ملیحی به لب داشت.

گفت: «من شین گوانگ‌هو<sup>۱</sup> هستم.»

معلوم بود برادرزاده چانگ یونگ است، چون او هم به همان لهجه غلیظ شمالی سخن می‌گفت که استان هام‌گیونگ شمالی را به یاد می‌آورد. سرتاپایمان را ورنه از کرد و با دیدن کفش‌های پلاستیکی مان مکث کرد. وقتی در نهایت دستش را دراز کرد تا با او دست بدهیم، دست گرم و نرمی داشت. اما پس از دست دادن با ما مخفیانه دستش را با شلووارش پاک کرد.

از ما خواست مدارک شناسایی مان را به او نشان دهیم و گفت که کاری روتین است که محض احتیاط انجام می‌شود. پس از این‌که دیدم چطور تاریخ‌ها، مهرها و کیفیت مدارکمان را بررسی می‌کند، متوجه شدم حرفه‌ای است و تا حدی می‌توانم به این مرد اعتماد کنم. اگرچه پارس سگ‌هایی که فاصله زیادی با ما داشتند

1. Shin Gwang-ho

چانگ یونگ را عصبی کرده بود، به نظر می‌رسید آقای شین توجهی به آن‌ها ندارد و روی کارش تمرکز کرده است.

به نظر راضی شده بود، سپس سرش را بالا آورد و رو به ما گفت: «می‌شه لطفاً یه لحظه صبر کنید؟»

یک لحظه فکر کردم می‌خواهد به زبان کره جنوبی صحبت کند. چون پیش از درخواستش از «می‌شه لطفاً» استفاده کرد. در سازمان جبهه متحد یاد گرفته بودم در زبان کره جنوبی سه شاخص برای نشان دادن ادب وجود دارد. شاخص اول، شخص خودش را با عنوانی پایین‌تر از عنوان شنونده خطاب کند؛ روش دوم، افزودن چیزی مثل «می‌شه لطفاً» (درخواست‌هایی که با «یو» تمام می‌شوند) به نشانه احترام بود؛ سوم هم به نحوه صحبت کردن نظامی شباهت داشت: «قربان، می‌شه لطفاً.» (درخواست‌هایی که با «سیپنیکا» تمام می‌شوند.) در کره شمالی مدل اول و سوم وجود داشت اما دومی نه. به جای استفاده از ظرافت‌های زبانی برای موقعیت‌های مختلف، در مکالمه فقط دو طرف وجود داشت، یکی دستور می‌داد و دیگری اطاعت می‌کرد. در نتیجه، در چنین حالتی، شخص ارشد می‌گفت: «صبر کن!» و شخص زیردست اطاعت می‌کرد.

البته، در کره شمالی، روش دیگری هم برای نشان دادن احترام وجود داشت که حتی ارشدترین نیروهای کادری هم نمی‌توانستند از آن استفاده کنند و فقط برای کیم حاکم به کار می‌رفت. استفاده از این روش معمولاً به این ترتیب است که در صورت کردن فعل یک «سیوت» اضافه می‌شود. مثلاً، مردم کاری را انجام «داده‌اند» (هدا) اما رهبر کبیر کاری را انجام «داده است» (ه-سیوت-دا). این جداسازی نه تنها در زندگی روزمره که در سبک‌های نوشتن هم به چشم می‌خورد. در نتیجه، اگرچه آقای شین از گونه مؤدبانه استانداردی استفاده کرده بود، «سیوت» را هم که فقط مخصوص کیم ایل‌سونگ و کیم جونگ‌ایل است برای ما به کار برده بود. به ما پشت کرد تا با تلفن همراهش تماسی بگیرد. پس از مکالمه‌ای کوتاه و آرام، تلفن را قطع کرد و در برف ایستادیم و در مقابل سرما قوز کردیم. اندکی بعد، اتومبیلی ظاهر شد و در نیمه شب تپه ایستاد. همان‌طور که چانگ یونگ تلویحاً به ما گفته بود، توانایی‌های برادرزاده‌اش با توانایی‌های عمومی کشاورزش، که بزرگ‌ترین چیزی که می‌توانست تصور کند خرید ماشین کشاورزی بود، بسیار متفاوت بود. وقتی آقای شین گفت، عجله کنیم، به سرعت چانگ یونگ را در آغوش گرفتیم، که با آغوشی باز در انتظارمان

بود، و با او خداحافظی کردیم. او نه تنها پول بیشتری از ما نخواست، بلکه وقتی همدیگر را در آغوش گرفته بودیم، در گوشم گفت، برادرزاده‌اش نباید درباره‌ی هفتصد دلاری که به او داده‌ایم چیزی بفهمد. هنگام سوار شدن به جیب، یک بار دیگر از او تشکر کردیم و قول دادیم پس از رسیدن به کره جنوبی برگردیم و به او سر بزنیم.

جیب مثل آقای شین سریع و قوی بود. در حالی که در جاده بالا و پایین می‌شدیم و به آهنگ پاپ کره‌ای گوش می‌دادیم، احساس کردم می‌شود با همین جیب تا سئول رفت. اما به یانجی برگشتیم، این بار به مرکز مدرن شهر رفتیم. آن‌جا، درست در وسط شهر، جیب ایستاد و آقای شین در را باز کرد و از ما خواست پیاده شویم. ما، که مدت‌ها بود از شور و هیاهوی زندگی معمولی دور بودیم، با دیدن شهر شلوغ دست و پایمان را گم کردیم. به نظر آمد آقای شین متوجه این مسئله نشده و داد زد: «عجله کنید!» و ما هم به دنبالش رفتیم.

با هم به پاساژ رفتیم و آن‌جا با دیدن گشت پلیس مسلح یکه خوردم. با این حال، آقای شین جرئت کرد نامم را با صدای بلند صدا کند. این بی‌احتیاطی آشکار او اعصابم را خرد کرد اما من و یانگ مین همان کاری را کردیم که او گفت؛ از بیرون یک مغازه لباس‌فروشی با اشاره سریع دست از ما خواست که پیش او برویم.

پس از پوشیدن لباس‌های جدیدی که او انتخاب کرده بود، در آینه نگاه کردم، اول از لباس‌ها خوشم آمد اما یکهو با دیدن صورتم که به سادگی قابل شناسایی بود شوکه شدم. چه کار می‌کردم؟ در محلی عمومی ایستاده بودم و همه به سادگی می‌توانستند چهره‌ام را ببینند. به سرعت گفتم، به جای لباس جدید عینک دودی می‌خواهم. آقای شین گفت که این کار باعث افزایش بدگمانی خواهد شد، اما یانگ مین هم درخواستی مشابه داشت. او حتی به تفصیل توضیح داد که چطور عینک‌های آفتابی مان را از دست داده بودیم، چرا که در کوله‌ای بودند که مجبور شده بودیم رهایش کنیم. آقای شین مایل به خریدن عینک آفتابی نبود و می‌گفت این کار باعث جلب توجه می‌شود، اما در نهایت تسلیم یانگ مین شد.

از آن زمان به بعد، از لباس‌ها و عینک جدید استفاده می‌کردیم. احساس می‌کردم عینک قیافه‌ام را تغییر داده و دیگر مشکلی برای حضور در جاهای مختلف نداشتم. نمی‌توانستم چشمان یانگ مین را ببینم اما او از پشت عینکش به من لبخند زد. ناگهان دلم گرفت و پیش خودم فکر کردم حتماً آخرین باری که والدینم مرا دیدند این شکلی بودم.

می‌خواستم نان را گاز بزنم، اما دوباره آن را سر جایش گذاشتم. وقتی صدای صفحه کلید تلفن همراهش را شنیدم، کمی اطمینان‌خاطر پیدا کردم اما هنوز نمی‌توانستم به چشم‌هایش نگاه کنم.

گفت: «نونت رو بخور. سرد می‌شه.» و با لحن شیطننت‌آمیزی اضافه کرد: «می‌شه ازت یه چیزی بپرسم؟ شنیده‌م توی کره شمالی مردم از گرسنگی همدیگر رو می‌خورن. درسته؟»

«هر چند وقت یک بار، چنین شایعاتی رواج پیدا می‌کرد، اما نه من تا حالا همچین چیزی دیده‌م و نه دوستانم دیده‌ن. اما یه بار دیدم که یه مادری سعی داشت دخترش رو توی بازار بفروشه.»

«واقعاً؟ دخترش رو؟ با چشمای خودت دیدی؟»

\*\*\*

سال ۱۹۹۹ بود و روزم را مثل هر روز شروع کرده بودم. پیاده از منطقه دونگ‌دائه‌ون می‌گذشتم. دونگ‌دائه‌ون در پیونگ‌یانگ بود، اما بخش فقیری بود و فقیرترین افراد شهر آن‌جا زندگی می‌کردند. اوضاع بازار از بقیه جاها درب و داغان‌تر بود و فروشندگانی که توانایی پرداخت اجاره را نداشتند با ناامیدی دست به دامن رهگذران می‌شدند. یکی از آنان به من نزدیک شد و چند نان را به سمتم گرفت.

«لطفاً یه بسته نون بخرید، صد وون می‌شه. لطفاً بهم کمک کنید!»

آن زن دستش را که پاکتی شامل پنج نان، هر کدام به اندازه مشت نوزادی، در آن بود دراز کرده بود. دست چروکیده‌اش ورم کرده و از چند جا شکسته بود. می‌خواستم صد وون (حدود ده سنت آمریکا) به او بدهم و نانی هم بگیرم، اما متوجه شدم کیف پولم را درکت دیگرم جا گذاشته‌ام.

«متأسفم، کیف پولم رو تو خونه جا گذاشته‌م. واقعاً متأسفم.»

شاید می‌توانست یک بار دیگر از من درخواست کند اما، در عوض، سرش را تکان داد و اگرچه ظاهر خوبی داشتم و کت و شلوار و کراوات رسمی پوشیده بودم، طوری به من نگاه کرد که انگار هیچ ارزشی نداشتم.

می‌خواستم هرچه سریع‌تر از آن موقعیت شرم‌آور دور شوم، اما درست همان موقع چند نفر به سرعت از کنارم گذشتند و یکی از آنان به من تنه زد. از بخت بد من،

گروه بزرگی از مردم کمی جلوتر جمع شده بودند. می خواستم به سرعت از میانشان بگذرم، چون بوی مغازه‌ها حالم را بد می‌کرد. گوشت قرمز و ماهی در مغازه‌ها، به دلیل گرمای زیاد، فاسد شده بود و فروشندگان سعی می‌کردند با مگس‌کش مگس‌ها را از آن‌ها دور نگه دارند. زمین هموار نبود و زیالۀ غذا و فاضلاب روی زمین گلی جمع شده بود. بوی گند بدن و مدفوع انسان هم به دیگر بوها اضافه شده بود و باید به سختی می‌کوشیدم تا بالا نیاورم.

«بخشید، می‌شه اجازه بدید رد شم؟ باید برم.»

سعی داشتم از میان جمعیت رد شوم، اما تجمعیان به قدری فشرده بود که هر قدم که جلو می‌رفتم انگار جمعیت مرا پس می‌زد و بیرون می‌انداخت. وقتی به جایی رسیدم که می‌توانستم زیر پایم را ببینم، پیش از این‌که بتوانم عرق پیشانی‌ام را پاک کنم، چشمانم چیزی را در روبه‌رویم دیدند.

در میدانی که معمولاً همه خریداران و فروشندگان جمع می‌شدند زن و دختر بچه‌ای ایستاده بودند، درست مثل زندانیان در آستانۀ اعدام عمومی. از گردن دخترک کاغذی آویزان بود و وقتی نوشته روی آن را خواندم، خشکم زد. حدوداً هفت‌ساله به نظر می‌رسید. نوشته از این قرار بود: «دخترم را صد وون می‌فروشم.» زنی که کنار او ایستاده بود، و به نظر می‌آمد مادر دخترک باشد، سرش را پایین انداخته بود. معمولاً می‌شنیدم مادری فرزندش را ول می‌کند یا می‌بخشد، اما تا به حال به کسی پرنخورده بودم که فرزند خودش را بفروشد، آن هم به چنین مبلغ کمی. دیگر حاضران هم مثل من فکر می‌کردند و با صدای بلند به او فحش می‌دادند.

«زنیکۀ لکاته دیوونه شده!»

«هرزه! حتی اگه از گرسنگی هم داری می‌میری، چطور می‌تونی بچته رو بفروشی؟»

«مته یه فاحشه خوشگله، اما قلبش گندیده‌س.»

«این روزا آدم چه کثافت‌هایی می‌بینه.»

پیرمردی با صدای بلند از دختر پرسید: «دختر، این زن واقعاً مادرته؟ می‌تونی راستش رو بگی؛ ما او مده‌یم کمکت کنیم. واقعاً مادرته؟»

به لب‌های دختر نگاه کردم. دودل بود و از جای‌جای جمعیت فریادهایی بلند می‌شد. وقتی یکی داد زد: «همه ساکت! بذارید ببینیم دختره چی می‌گه!» حتی مرد

میان‌سالی که کنار او بود و تمام مدت بدنش را می‌خاراند ساکت و آرام ایستاد. دختر، در حالی که لباس زن را در دست داشت، به آرامی گفت: «آره، مادرمه.»  
مادرش؟ و همان مادر داشت دخترش را صد و ون می‌فروخت؟ حلقه تماشاگران عصبی‌تر شد.

«نچ نچ نچ. دختر بیچاره!»

«آهای لکاته، اگه می‌خوای دخترت رو بفروشی، یه قیمت درست و حسابی روش بذار.»

«حتی یه سگ هم سه‌هزار و ون فروش می‌ره! دخترت از اون هم کمتره؟»  
«وقتی ملت نمی‌تونن شکم خودشون رو سیرکنن، کی می‌تونه یه دختر بخره؟»  
«دقیقاً، شاید اگه التماس می‌کرد کسی دخترش رو بیره، کسی دلش به حالش می‌سوخت.»

«زنیکه احمق! با صد و ون می‌خوای چی کار کنی؟»

در کمال تعجب، زن واکنشی نشان نداد. چشم‌هایش را به زمین دوخته بود و یک سانت هم تکان نخورد. به نظر می‌رسید همین جمعیت را عصبانی‌تر می‌کرد، تا این‌که یکی فریاد کشید: «یه چیزی بگو، بدکاره عوضی! آهای! کر و لالی؟»  
کم‌کم توهین‌ها به پیچ‌پیچ و شایعه تبدیل شد.

«گره؟»

«آهای، گره!»

به نظر من هم زن مشکلی داشت. یک نفر انگار به این نتیجه رسیده بود که فحاشی به زنی کر و لالی بی‌فایده است و از دخترک پرسید پدری دارد یا نه.  
دخترک این بار هم با صدای آرام گفت: «نه، دیگه پدر ندارم. غذای کافی نداشت...» و ناگهان سرش را بالا آورد و جیغ کشید: «بسه دیگه! به مادرم حرف بد نزنید! می‌گن چند روز بیشتر زنده نیست! داره می‌میره!»

فریاد دختر هوا را شکافت. بعضی‌ها نچ‌نچ کردند، انگار قبول داشتند انتظار مرگ قطعی را کشیدن از مرگ سخت‌تر است. با دیدن مادر و دختر در آن مکان، مطمئن شدم این‌ها روزهای آخر دنیا است. زن بغل‌دستی‌ام زد زیر گریه و هنگام پاک کردن اشک‌هایش گفت، اگر آن مادر صدایی داشت، دست‌کم می‌توانست با ناله و زاری دردش را با سایرین قسمت کند.

زن کر رنگ پریده بود، انگار که از پیش جنازه شده بود و هیچ خونی در دستان استخوانی اش در جریان نبود. آستین‌های پیراهن و پاچه‌های شلوارش آسترهای کلفتی داشتند و لباس بارها و بارها وصله شده بود. دوخت دقیق و مرتب گواهی رقت‌انگیزی بود از تلاش و سرکشی انسان علیه فقر.

یاد ضرب‌المثلی افتادم که می‌گفت، افراد عقب‌مانده در استفاده از دستشان توانا هستند. کودک که از مادرش مراقبت می‌کرد بسیار زیبا بود. استخوان‌های گونه‌اش بیرون زده بودند، اما معلوم بود با کمی گوشت جذاب خواهد شد. درست زیر لب‌ها و روی چانه‌اش خالی زیبا بود. قدیمی‌ها می‌گفتند، اگر دختری خالی داشته باشد که بشود آن را دید، نشانه بداقبالی است. منظورشان دقیقاً چنین خالی بود.

آن موقع دیگر خبری از فحاشی نبود و فقط زمزمه‌های همدردی به گوش می‌رسید.  
«پس دختره بعد از مرگ مادرش می‌خواد چی کارکنه؟»

«کاش یه راهی بود که جفتشون زنده می‌موندن.»

«شاید یه قوم و خویشی داشته باشه که بتونه از دختره مراقبت کنه.»

فروشنده زنی، که به نظر می‌رسید دیگر نمی‌توانست این صحنه را تحمل کند، دوپست وون درآورد و به مادر داد. به او گفت: «خانم، همه مون داریم جون می‌کنیم تا دخل و خرجمون رو با هم جور کنیم، هیشکی سرپرستی دخترت رو قبول نمی‌کنه. بیا، اینو بگیر.»

بقیه هم با او موافقت کردند.

«راست می‌گه. پول رو بگیر.»

«برو، اگه توی خیابون بمونی، فقط مرگت رو جلو می‌اندازی. تو باید به خاطر دخترت زنده بمونی.»

مادر، که یا نمی‌توانست بفهمد یا این‌که احساس می‌کرد با این پیشنهاد تحقیر شده است، دستانش را محکم بست و پول را نگرفت. زن فروشنده سعی کرد برایش توضیح دهد که دوپست وون از صد وون بیشتر است، اما مادر واکنشی نشان نداد. وقتی فروشنده کوشید پول را در دست دخترک بگذارد، مادر با عصبانیت آن را گرفت و در جیب فروشنده چپاند.

او کاغذ را از گردن دخترش برداشت و به گردن خودش آویزان کرد.

فریادهای بلند «راهو باز کنید! راهو باز کنید!» و سوت نزدیک و نزدیک‌تر شد. مأمور پلیسی با اونیفرم نظامی آمد. شاید کسی به او خبر داده بود. مستقیم به سمت

مادر رفت و با کف دست به شانۀ او زد. «اون مخ لعنتی ت تعطیل شده؟ فکر کرده‌ای این‌جا هم یکی از اون کشورهای فاسد کاپیتالیستی که توش بشه آدم‌ها رو مثل برده فروخت؟ از این‌جا برو! اون نوشته لعنتی رو هم بردار!» مأمور به سرعت آن نوشته را برداشت و تکه‌تکه کرد. وقتی پاره‌های کاغذ روی زمین افتادند، جمعیت دوباره عصبی شد.

یکی داد زد: «آهای، اون زنه بیماری کشنده داره. حداقل باید ببینی ماجرا از چه قراره!»

این حرف جمعیت را تحریک کرد و متلک انداختن به مأمور شروع شد. «فکر می‌کنی چون با امنیتی‌هایی مسئولی؟ پاره کردن اون کاغذ چه مشکلی رو حل می‌کنه؟»

«به اون عوضی نگاه کنید، مته یه موشه.»

«اون حروم‌زاده از اوناس که زن خودش رو هم می‌فروشه.»

مأمور خیلی خشمگین شده بود و برگشت تا منبع توهین‌ها را شناسایی کند. صدای دیگری گفت: «چی؟ نمی‌تونی ما رو ببینی؟ اون چشمای لعنتی ت رو باز کن.»

صدای خنده جمعیت تمام فضا را پر کرد. صورت مأمور از خشم قرمز شده بود، او هم عصبانیتش را روی زن کر خالی کرد و فریاد کشید: «تو با من می‌آی لکاته! چطور جرئت می‌کنی دخترت رو بفروشی و از سوسیالیسم نافرمانی کنی؟ پول دوست داری؟ تبلیغ کاپیتالیسم می‌کنی؟ لکاته پنین<sup>۱</sup> بخور.»

دخترگریه می‌کرد، اما مرد طوری بازوی زن را گرفت که نزدیک بود بشکنند. زن می‌کوشید تکان نخورد و سر جایش بماند. خشم حاضران به اوج خودش رسیده بود، اما کسی جرئت نمی‌کرد یک قدم به سمت مرد او نیفرم‌پوش حرکت کند. سپس کسی به او نزدیک شد و دستش را گرفت. افسری بود با درجه ستوانی.

«من دختره رو می‌گیرم. این‌جوری قضیه حل می‌شه، آره؟»

مأمور امنیتی گفت: «چی؟» و طوری برگشت که می‌خواست صاحب صدا را بزند، اما به محض دیدن درجه افسر از تصمیمش منصرف شد.

۱. pinyin: یکی از حبوبات است که در فصل‌های گرم سال محصول می‌دهد. پنین ارزش غذایی زیادی ندارد. -م.

ستوان خیلی قوی به نظر می‌رسید و مأمور امنیتی را از زن دور کرد. توضیح داد: «من از دولت جیره نظامی می‌گیرم. مطمئنم می‌تونم مسئولیت دختر رو قبول کنم. خب، بیا، این صد وون رو بگیر.» با این حرف افسر معلوم شد او دختر را نمی‌خرید بلکه می‌خواست به جای والدینش از او مراقبت کند. افسر برای این‌که حرفش را به زن ثابت کند دختر را بغل کرد.

برخورد مادر خیلی عجیب بود. او پس از قبول اسکناس صد وونی از ستوان، لحظه‌ای مکث کرد. سپس از میان جمعیت رفت و محو شد. افسر گیج شده بود، آن‌جا ایستاد و دختر همچنان در آغوشش بود. آیا مادر از ترس عوض شدن نظر افسر فرار کرده بود؟ اگر آره، خیلی احمقانه بود. اما شاید بیماری روانی داشت و همین توضیح می‌داد که چرا می‌خواست دخترش را بفروشد.

مردم به حرف زدن در این باره ادامه می‌دادند که یکی از عقب داد زد: «برگشت! راهو باز کنید! مادره او مد!» مادر می‌لنگید و نفسش بند آمده بود و جمعیت معبر باریکی برایش باز کرد. با خودش نان آورده بود، درست از همان نان‌هایی که آن زن بیرون از بازار به من پیشنهاد داده بود.

آیا او چنین کار و قیحانه‌ای را برای آن بسته نان رقت‌انگیز انجام داده بود؟ آیا حتی صد وون هم نداشت تا آخرین کار مادرانه‌اش را انجام دهد و به دخترش غذایی بدهد؟ در کمال تعجب، مادر دهانش را گشود و شروع به شیون کرد: «منو ببخش! مادرتو ببخش! چه زن بدبختی م من! قبل از رفتنم، فقط همینو می‌تونم بهت بدم.» او جلوی دخترش زانو زد و حق‌کنان تکه‌های نان را در دهان دخترش گذاشت.

«کر و لال نیست.»

«همه این مدت صدامون رو می‌شنید!»

«چقدر از درون درد کشیده!»

افرادی از میان جمعیت هم گریه کردند. من هم که میان آنان بودم کاری جز گریه از دستم بر نمی‌آمد.